فصل پانزدهم

هیاهو در مدرسه

آني نفس عميقي كشيد و گفت:

-چه روز باشكوهي! چقدر خوب است كه در چنين روزي زنده ايم! بي چاره آنهايي كه هنوز به دنيا نيامده اند. چون چنين روزي را از دست دادند. البته ممكن است آنها هم در طول عمرشان روزهاي خوبي داشته باشند ، اما چنين روزي هرگز تكرار نميشود. و از همه بهتر اين است كه ما مي توانيم از چنين راه زيبايي به مدرسه برويم ، اين طور نيست؟

-بله ، اينجا خيلي بهتر است ؛ چون آن طرف جاده گرم و پر از گرد و خاك است.

داينا همان طور كه اين حرف را مي زد به داخل سبد ناهارش نگاهي انداخت و در ذهنش محاسبه كرد اگر بخواهد سه كيك تمشك خوشمزه اش را بين ده دختر تقسيم كند ، به هر نفر چند تكه مي رسد. دختر كوچولوهاي مدرسه ي اونلي هميشه ناهارشان را با هم مي خوردند. خوردن سه كيك تمشك به تنهايي يا تقسيم كردن آن با يك نفر باعث مي شود كه تا ابد به خاطر آن كار انگشت نما شوي. البته بعد از تقسيم كيك ها بين ده نفر هم آنچه كه به تو مي رسيد احتمالا فقط لاي دندانت گير مي كرد.

مسيري كه آني و داينا از آنجا به مدرسه مي رفتند ، واقعا زيبا بود. آني احساس مي كرد لذت پياده روي هاي بين خانه و مدرسه به همراه داينا واقعا غيرقابل تصور است. رفتن از مسير اصلي خيلي غير شاعرانه بود ، اما گذشتن از كوچه ي عاشق ها و راه درختي ، شاعرانه و خيال انگيز بود. كوچه ي عاشق ها از پايين باغ گرين گيبلز شروع مي شد و از ميان درخت ها تا انتهاي مزرعه ي كاتبرت ادامه پيدا مي كرد. گاو ها را از اين مسير به مرتع پشتي مي بردند و در زمستان ها از آنجا چوب به خانه مي آوردند. هنوز يك ماه از اقامت آني در گرين گيبلز نگذشته بود كه او اسم آنجا را كوچه ي عاشق ها گذاشت. او به ماريلا توضيح داد:

-عاشق ها واقعا آنجا قدم نمي زنند ، اما من و داينا يك داستان جالب خوانديم كه در آن يك كوچه ي عاشق ها وجود داشت. به خاطر همين ما هم دلمان خواست چنين چيزي داشته باشيم. اسم قشنگي است، نه؟ خيلي شاعرانه است! ما حتي مي توانيم عاشق ها را آنجا تصور كنيم. من آن كوچه را دوست دارم ؛ چون آنجا مي توانم بدون آنكه كسي فكر كند ديوانه شده ام، با صداي بلند فكر كنم.

آني هر روز به تنهايي از خانه بیرون مي رفت و از كوچه عاشق ها خودش را به رودخانه مي رساند. در آنجا داينا به او ملحق مي شد. دو دختر كوچولو زير سقفي از شاخه هاي پر برگ افرا به راهشان ادامه مي دادند. آني هميشه مي گفت:

-افراها خيلي اجتماعي اند ، چون هر وقت از كنارشان رد مي شوي برايت زمزمه مي كنند و سوت مي زنند.

بعد، آنها به يك پل مي رسيدند. سپس از كوچه بيرون مي آمدند، از ميان زمين هاي پشتي آقاي بري مي گذشتند و درياچه ی بيد را پشت سر مي گذاشتند. آن سوي درياچه ي بيد ، دره ي بنفشه ها قرار داشت ؛ يك فرو رفتگي سرسبز و كوچك ، زير سايه ي درختان كهنسال آقاي اندرو بل. آني به ماريلا گفته بود:

-البته آنجا هنوز هيچ بنفشه اي ديده نمي شود ، اما داينا ميگويد كه در فصل بهار ، مليون ها بنفشه آنجا را پر مي كنند. آه! ماريلا! مي تواني آن صحنه را تصور كني؟ من كه نفسم بند مي آيد. من اسم آنجا را گذاشتم دره ي بنفشه ها. داينا مي گويد تا حالا كسي را مثل من نديده كه بتواند براي همه جا چنين اسم هاي رويايي و جالبي انتخاب كند. خيلي خوب است كه آدم در كاري استعداد داشته باشد، اين طور نيست؟ اما اسم راه درختي را داينا انتخاب كرد. چنين اسم ساده اي به ذهن هر كس مي رسد. ولي به هر حال راه درختي قشنگ ترين مكان دنياست، ماريلا!!!!

همين طور بود. همه ي مردم هنگام قدم زدن در آن مسير ، مثل آني فكر مي كردند. آنجا راه نسبتا باريك و پرپيچ و خمي بود كه از بالاي تپه ي بلندي پايين مي آمد و از ميان درختان آقاي بل مي گذشت ؛ جايي كه نور خورشيد از ميان پرده ي سبز رنگ درختان اطراف جاده مي گذشت و زمين را مملو از نقطه هاي نوراني و درخشان ميكرد. حاشيه ي آن جاده پر از درخت هاي توسكا با ساقه هاي سفيد و تركه هاي نرم و نازك بود. كف آن را خزه ها ، گل هاي ستاره اي ، زنبق هاي وحشي و گل هاي سرخ پوشانده بودند. هواي آنجا هميشه عطر خوشي داشت و صداي آواز پرندگان و زمزمه ي درختاني كه شاخه هايشان را به دست باد سپرده بودند به گوش مي رسيد.

گاه به گاه اگر سكوت مي كردي ممكن بود خرگوشي از ميان جاده عبور كند ، ولي اين اتفاق براي آني و داينا به ندرت پيش مي آمد. راه درختي پس از سرازير شدن به داخل دره ، وارد جاده ي اصلي مي شد و درست بعد از تپه ي صنوبر ، مدرسه قرار داشت.

مدرسه ي اونلي ساختماني سفيد با سقف كوتاه و پنجره هاي بزرگ بود. داخلش نيمكت هاي قديمي راحت و محكمي قرار داشت كه باز و بسته مي شدند و روي سرپوش هايشان امضا ها و يادگاري هاي دانش آموزان سه نسل پيش كنده كاري شده بود. ساختمان مدرسه كمي دورتر از جاده بود. پشت آن يك جنگل تاريك كاج قرار داشت و رودخانه اي از كنارش مي گذشت كه همه ي بچه ها صبح ها بطري هاي شيرشان را تا وقت ناهار داخلش مي گذاشتند تا خنك بماند.

نخستين روز ماه سپتامبر كه قرار بود آني مدرسه را شروع كند ، ماريلا مي دانست كه او خيالات زيادي در سر دارد. آني دختر عجيبي بود. چطور مي خواست با بچه هاي ديگر كنار بيايد ؟ و واقعا چطور مي توانست سر كلاس درس جلوي زبانش را بگيرد؟ اما اوضاع بهتر از آن چيزي شد كه ماريلا فكر مي كرد. آن روز عصر، آنی، سرزنده و با نشاط به خانه برگشت و گفت:

-فكر مي كنم كم كم از مدرسه ي اينجا خوشم بيايد. البته در مورد معلمش زياد مطمئن نيستم. او دائم سبيل هايش را تاب مي دهد و چشم از پريسي اندروز بر نمي دارد. مي داني كه پريسي دختر بالغي است. او شانزده سال دارد و خودش را براي امتحان ورودي سال آينده ي آكادمي كوئين در شارلوت تاون آماده مي كند. تيلي بوتر ، مي گفت كه آقاي معلم كشته مرده ي اوست. او دختر زيبايي است و موهاي قهوه اي مجعدي دارد كه آنها را خيلي شيك بالاي سرش جمع مي كند. او هميشه روي صندلي درازي در عقب كلاس مي نشيند تا آن طور كه خودش مي گويد درس ها را براي پريسي توضيح بدهد. اما روبي گيليس مي گفت كه يك بار ديده معلم چيزي روي تخته پريسي نوشته كه او بعد از خواندنش مثل لبو قرمز شده. روبي گيليس مي گفت كه باور نمي كند آنها آنجا مشغول درس خواندن باشند.

ماريلا گفت:

-آني شرلی! اصلا دوست ندارم بشنوم چنين حرف هايي در مورد معلمت بزني. تو براي انتقاد كردن از آموزگارت به مدرسه نمي روی. به نظر من او مي تواند چيز هاي زيادي به تو ياد بدهد و اين وظيفه ي توست كه درس هايت را ياد بگيري. دلم مي خواهد بداني كه حق نداري در خانه اين حرف ها را پشت سرش بزنی. من از اين كار ها خوشم نمي آيد. اميدوارم سر كلاس دختر خوب و حرف شنويي بوده باشی.

آني با خونسردي گفت:

-البته كه بودم. اين كار آنقدر ها كه تو فكر مي كردي ، سخت نبود. من كنار داينا نشستم. نيمكت ما کنار پنجره است و مي توانيم از آنجا درياچه ي آب هاي درخشان را ببينيم. در مدرسه دختر هاي خوب زيادي هستند. ما موقع ناهار با بازي هاي جالب ، خودمان را سرگرم كرديم. اما هنوز هم داينا بهترين دوست من است و خواهد بود. من داينا را مي پرستم. من از بقيه خيلي عقبم. آنها به كتاب پنجم رسيده اند و من هنوز در چهارمي ام. از اين بابت واقعا شرمنده شدم ، اما در عوض خيلي زود فهميدم كه قدرت تخيل هيچ كدامشان مثل مال من قوي نيست. ما امروز روخواني ، جغرافي ، تاريخ كانادا و ديكته داشتيم. آقاي فيليپس گفت كه املاي من خيلي افتضاح است. او تخته ي مرا بلند كرد تا همه ببينند چقدر غلط داشتم. من خيلي دلخور شدم ماريلا! او بايد با يك غريبه كمي مودبانه تر رفتار مي كرد. روبي گيليس به من يك سيب داد و سوفيا اسلون به من يك كارت صورتي قشنگ قرض داد كه رويش نوشته بود، ممكن است به خانه ی من بيايی؟ بايد آن را فردا پس بدهم. تيلي بولتر اجازه داد تمام بعد از ظهر ، دستبند مهره اش در دستم باشد. اجازه مي دهي چند تا از مرواريد هاي روي آن جاسوزني قديمي را كه در اتاق زيرشيرواني است بكنم و براي خودم دستبند درست كنم؟ ؟ آه ، راستي ماريلا! جين اندروز به من گفت كه ميني مكفرسون به او گفته كه شنيده پريسي اندروز به سارا گيليس مي گفته كه من بيني خيلي قشنگي دارم. ماريلا اين اولين بار بود كه كسي از من تعريف مي كرد. نمي تواني تصور كني چه احساس عجيبي به من دست داد. ماريلا! واقعا بيني من قشنگ است ؟ مي دانم كه تو راستش را مي گويی.

ماريلا خيلي خلاصه گفت:

-بيني تو هيچ عيبي ندارد.

او هميشه پيش خودش فكر مي كرد كه آني بيني خيلي قشنگي دارد ، اما دليلي نمي ديد آن را به زبان بياورد. آن ماجرا مربوط به سه هفته پيش بود و جزئيات آن كم كم به فراموشي سپرده شد.

صبح يك روز فرح بخش در ماه سپتامبر آني و داينا ، دو نفر از شادترين دختر هاي اونلي ، در حال گذر از راه درختي بودند. داينا گفت:

-فكر مي كنم گيلبرت بلايت امروز به مدرسه بيايد. او در تمام طول تابستان براي ديدن پسر عمويش به نيوبرانزويك رفته بود و تازه شنبه شب برگشته. او خيلي خوش قيافه است. آني! و دائم دختر ها را مسخره مي كند. او واقعا ما را عذاب مي دهد.

لحن داينا نشان مي داد كه از آن عذاب كشيدن چندان هم بدش نمي آيد. آني گفت:

-گيلبرت بلايت ؟ اين همان اسمي نيست كه روي ديوار ايوان كنار اسم جوليا بل نوشته شده بود و يك توجه كنيد بزرگ هم بالايش به چشم مي خورد؟

داينا سرش را تكان داد و گفت:

-بله ، اما مطمئنم كه او زياد از جوليا بل خوشش نمي آيد. يك بار شنيدم كه مي گفت جدول ضرب را به كمك كك و مك هاي جولیا ياد گرفته.

آني با حالتي معترضانه گفت:

-آه! در مورد كك و مك اينطوري صحبت نكن. مگر نمي بيني روي صورت من پر از كك و مك است ؟ اما به نظر من نوشتن اسم دختر ها و پسر ها به آن شكل روي ديوار ، احمقانه ترين كار ممكن است. دلم مي خواهد ببينم كي جرئت مي كند اسم مرا كنار اسم يكي از پسر ها آن بالا بنويسد.

و به سرعت اضافه كرد:

-نه ، هيچكس حق چنين كاري را ندارد.

آني آهي كشيد. او دوست نداشت اسمش آنجا نوشته شود. اما ته دلش مي دانست كه انجام آن كار خطري ندارد. داينا كه با چشم هاي سياه و موهاي براقش قلب خيلي از پسر هاي اونلي را تسخير كرده بود و اسمش بارها روي ديوار ايوان نوشته شده بود ، گفت:

-اهميت نده. اين كار فقط يك شوخي است. در ضمن فكر نكن كه اسم تو هرگز آنجا نوشته نمي شود. چالي اسلون كشته مرده ي توست. او به مادرش

مادرش را كه يادت است ، گفته كه تو باهوش ترين دختر كلاسي. اين خيلي بهتر از خوشگل بودن است.

ولي طرز فكر زنانه ي آني باعث شد بگويد:

-نه اين طور نيست. من خوشگلي را به باهوش بودن ترجيح مي دهم. در ضمن من از چارلي اسلون متنفرم و نمي توانم نگاه خيره ي او را تحمل كنم. اگر كسي اسم مرا كنار اسم او بنويسد ، اصلا خوشم نمي آيد ، داينا بری! اما خيلي خوب است كه در كلاس از همه زرنگ ترم.

داينا گفت:

-بايد بگويم كه از اين به بعد گيلبرت به بچه هاي كلاس اضافه مي شود. او هم عادت دارد هميشه شاگرد اول شود. او با اينكه چهارده سال دارد تازه به كتاب چهارم رسيده. چهار سال پيش كه پدرش مريض شد مجبور شد براي درمان به آلبرتا برود ، گيلبرت هم با او رفت. آنها سه سال آنجا ماندند و گيلبرت تا وقتي برگردد ديگر به مدرسه نرفت. از حالا به بعد ، ديگر شاگرد اول بودن خيلي راحت نيست.

آني فوري گفت:

-خوشحالم. چون براي من خيلي هم باعث افتخار نبود كه بين دختر ها و پسر هاي نه يا ده ساله از همه زرنگ تر باشم. ديروز موفق شدم كلمه ی اقتصاد دان را هجي كنم. ژوسي پاي جلوتر از من نشسته بود ، اما داشت زير چشمي به كتابش نگاه مي كرد. آقاي فيليپس متوجه نشد؛ چون حواسش به پريسي اندروز بود. اما من متوجه شدم و چنان نگاه توهين آميزي به او انداختم كه سرخ شد و تلفظ آن كلمه را اشتباه گفت.

آني با اوقات تلخي گفت:

-اين پاي ها هميشه كلك مي زنند. ديروز هم مگتي پاي بطري شيرش را در رودخانه جاي مال من گذاشته بود. فكرش را بكن ؟ من هم ديگر با او حرف نمي زنم.

وقتي آقاي فيليپس به انتهاي كلاس رفته بود تا به جمله هاي لاتين پريسي اندروز گوش بدهد ،داينا پچ پچ كنان به آني گفت:

-او گيلبرت بلايت است. هماني كه درست در رديف كناري تو نشسته. به نظر تو خوش قيافه نيست ؟

آني به همان طرف چرخيد و متوجه شد فرصت خوبي براي برانداز كردن آن پسر بدست آورده است ؛ چون گيلبرت بلايت داشت دزدكي يك دسته از موهاي بلند و زرد رنگ روبي گيليس را كه جلويش نشسته بود ،باسوزن به پشت نيمكت دخترك وصل مي كرد. او پسري بلند قد با موهاي مجعد قهوه اي و چشماني فندقي رنگ بود كه شيطنت از آنها مي باريد. او پوزخندي هم به لب داشت. همان موقع روبي گيليس بلند شد تا جمع دو عدد را براي معلم بخواند، او جيغ كوتاهي كشيد و از عقب روي نيمكت افتاد و فكر كرد موهايش از ريشه كنده شده اند. همه به او نگاه مي كردند. آقاي فيليپس چنان نگاه خشني به او انداخت كه دخترك شروع به گريه كرد. گيلبرت فوري سوزن ها را دور انداخت و با قيافه اي خيلي جدي مشغول مطالعه ي درس تاريخش شد. اما همين كه آب ها از آسياب افتاد ،نگاهي به آني انداخت و با حالتي مضحك به او چشمك زد. آني به داينا گفت:

-اين گيلبرت بلايت شما خوش قيافه است ،اما كمي پرروست. درست نيست كه به يك دختر غريبه چشمك بزند.

اما هنوز بعد از ظهر نشده بود كه ماجرا آغاز شد.

آقاي فيليپس انتهاي كلاس ايستاده بود و يك مسئله ي جبر را براي پريسي اندروز توضيح مي داد. بقيه ي بچه ها هم هر كاري دلشان مي خواست مي كردند؛ سيب سبز مي خوردند، پچ پچ مي كردند، روي تخته هايشان نقاشي مي كشيدند و يا جيرجيرك هايي را كه با نخ بسته بودند از پايين به بالاي كلاس هدايت مي كردند. گيلبرت بلايت هم داشت سعي مي كرد توجه آني شرلي را به خودش جلب كند ،اما موفق نمي شد ؛ چون آني در آن لحظه به فكر فرو رفته بود و نه تنها متوجه گيلبرت بلايت نبود ، بلكه متوجه هيچ يك از بچه هاي مدرسه اونلي و حتي خود مدرسه اونلي هم نبود. او چانه اش را به دست هايش تكيه داده و محو تماشاي درياچه ي آب هاي درخشان بود كه از پنجره ي غربي ديده مي شد. او غرق در روياهاي با شكوهش بود و نه چيزي را مي ديد و نه مي شنيد. گيلبرت بلايت اصلا عادت نداشت هنگامي كه مي خواست توجه دختري را به خودش جلب كند ، با شكست مواجه شود. آن دختر بايد نگاهش مي كرد، همان شرلي مو قرمز با آن چانه نوك تيز و چشم هاي درشتش كه شبيه چشم هاي هيچ يك از دختر هاي مدرسه اونلي نبود. گيلبرت از بين دو رديف دستش را دراز كرد. انتهاي يكي از موهاي بافته ي بلند و قرمز آني را گرفت و بلند كرد و آهسته گفت:

-هويج ، هويج.

به اين ترتيب آني با نگاهي پر از كينه به طرفش برگشت. البته آني فقط به او نگاه نكرد. او از جايش پريد ،زيرا قصر روياهايش با بي رحمي ويران شده بود. او با چشماني كه جرقه هاي خشم تبديل به اشك شده بودند با اوقات تلخي به گيلبرت نگاه كرد و با عصبانيت گفت:

-چي گفتي ، پسره ي نفرت انگيز ؟ چه طور جرئت كردی؟

و بعد، شترق! آني تخته اش را بر سر گيلبرت كوبيد و آن را شكست. البته تخته را شكست نه سر گيلبرت را. بچه هاي مدرسه اونلي عاشق ماجرا بودند و اين يكي ، از همه جالبتر بود. همه با لذتي پنهان گفتند:

-آه.

داينا نفسش را حبس كرد. روبي گيليس كه خيلي حساس و عصبي بود ، گريه را سر داد و تامي اسلون همان طور كه با دهان باز به آن صحنه خيره شده بود، اجازه داد همه ي جير جيرك هايش فرار كنند. آقاي فيليپس جلو آمد ، دست سنگينش را روي شانه ي آني گذاشت و با عصبانيت گفت:

-آني شرلی! اين چه كاري بود؟

آني هيچ جوابي نداد. پاسخ دادن به آن سوال به معناي آن بود كه او جلوي همه ي بچه هاي مدرسه بگويد كه يك نفر او را هويج صدا كرده است. اما گيلبرت با شجاعت گفت:

-تقصير من بود ، آقاي فيليپس! من او را اذيت كردم.

آقاي فيليپس هيچ توجهي به گيلبرت نكرد و گفت:

-متاسفم كه يكي از دانش آموزان من چنين رفتاري دارد و اين قدر كينه جو است.

او طوري آن حرف را زد كه گويي دانش آموزان او هميشه خوش قلب ترين و بي گناه ترين بندگان خدا بوده اند.

-آنی! برو و تا آخر وقت روي سكو ، جلو تخته سياه بايست.

آني ترجيح مي داد به جاي آن تنبيه ، شلاق بخورد ؛ چون در واقع با آن كار ، روح حساسش ضربه مي خورد. او با چهره اي رنگ پريده و عبوس ، دستور را اجرا كرد. آقاي فيليپس هم يك گچ برداشت و روي تخته سياه ، بالاي سر دخترك نوشت:

آني شرلي يك دختر بد اخلاق است. آني شرلي بايد ياد بگيرد احساساتش را كنترل كند.

بعد آن را با صداي بلند خواند تا حتي بچه هاي ته كلاس كه نمي توانستند جمله را بخوانند ، متوجه مفهومش شوند. آني تا آخر وقت در حالي كه آن جمله بالاي سرش بود ، همان جا ايستاد. او نه گريه كرد ، نه سرش را پايين انداخت. عصبانيت هنوز در قلبش شعله مي كشيد و باعث مي شد بتواند رنج آن همه توهين و تحقير را تحمل كند. با چشماني غضبناك و گونه هايي سرخ ، رو در روي بچه ها ايستاده بود و مي ديد كه داينا با همدردي نگاهش مي كند ، چارلي اسلون با ناراحتي سرش را تكان مي دهد و ژوسي پاي لبخند شرارت باري بر لب دارد. و اما در مورد گيلبرت بلايت، دخترك حتي يك نگاه گذرا هم به او نينداخت. او ديگر هرگز به آن پسر نگاه نمي كرد. !! . و ديگر هرگز با آن پسر حرف نمي زد!!! با تمام شدن ساعت كلاس ، آني همان طور كه سرش را بالا گرفته بود از كلاس بيرون رفت. گيلبرت بلايت سعي كرد جلوي در ايوان با او صحبت كند و با لحني پشيمان گفت:

-واقعا معذرت ميخواهم كه موهايت را مسخره كردم ، آني! راست مي گويم. تو هم ديگر كوتاه بيا.

آني متكبرانه ، بدون آنكه حتي نگاهي به او بيندازد يا آن جمله تاثيري رويش گذاشته باشد ، از كنار گيلبرت گذشت. بعد همان طور كه از جاده پايين مي رفتند ، داينا با لحني آميخته به احترام و شگفتي گفت:

-آه! چطور توانستي ، آنی؟

!!!!او احساس مي كرد خودش هرگز نمي تواند در مقابل التماس گيلبرت مقاومت كند. آني با تحكم گفت:

-هرگز گيلبرت بلايت را نمي بخشم. همين طور آقاي فيليپس را كه قبل از نوشتن اسم من ، حتي نپرسيد كه ديكته اش را چطور بايد تصور كند. يك خنجر ، قلب مرا جريحه دار كرده ، داينا! !

داينا درست متوجه منظور آني نشد ، اما فهميد كه او خيلي ناراحت است و به آرامي گفت:

-تو نبايد به كار گيلبرت كه موهايت را مسخره كرد، اهميت بدهی. او همه ي دختر ها را مسخره مي كند. او حتي به موهاي من هم به خاطر سياه بودنشان ميخندد و بيشتر وقت ها مرا كلاغ صدا مي كند. اما تا به حال نشنيده بودم كه به خاطر هيچ كاري معذرت خواهي كند.

آني با اوقات تلخي گفت:

-خيلي فرق مي كند به آدم بگويند كلاغ يا بگويند هويج. گيلبرت بلايت به شكل دردناكي با احساسات من بازي كرد ، داینا! !

اگر اتفاق ديگري نمي افتاد ، ممكن بود اين جريان کم کم فراموش شود ، اما وقتي قرار است ماجرايي شروع شود، اتفاق ها يكي پس از ديگري به وقوع مي پيوندند. دانش آموزان اونلي معمولا ظهر ها به مراتع آقاي بل به آن سوی تپه مي رفتند و از ميان درختان صنوبر صمغ جمع مي كردند. در ضمن از آنجا مي توانستند منزل خانه ي ابن رايت يعني جايي را كه معلمشان ناهار مي خورد ، زير نظر بگيرند. به محض آنكه آقاي فيليپس از آنجا خارج مي شد ، بچه ها هم به طرف مدرسه مي دويدند ، اما مسير آنها سه برابر طولاني تر از راه باريكه اي بود كه از خانه ي آقاي رايت تا مدرسه كشيده شده بود ؛ به همين علت بچه ها معمولا هراسان و نفس زنان و تعدادي از آنها هم با سه دقيقه تاخير به كلاس مي رسيدند.

روز بعد، از آن روز هايي بود كه آقاي فيليپس تصميم گرفته بود حسابي نظم و ترتيب را رعايت كند. او قبل از رفتن براي ناهار اعلام كرد كه انتظار دارد وقتي بر ميگردد همه ي بچه ها سر جايشان نشسته باشند و هر كس دير كند، جريمه ميشود. همه ي پسر ها و تعدادي از دختر ها مثل هميشه به بيشه ي آقاي بل رفتند. آنها تصميم داشتند بعد از جويدن چند صمغ، فوري برگردند. اما بيشه ي صنوبرها گمراه كننده و صمغ هاي زرد رنگ به شدت سرگرم كننده بودند. بچه ها آنقدر صمغ چيدند و سرگرم شدند تا اينكه طبق معمول ، نخستين چيزي كه آنها را متوجه گذر زمان كرد ، صداي جيمي گلاور بود كه از بالاي كهنسال ترين درخت صنوبر فرياد زد:

-آقاي معلم دارد مي آيد. دختر ها فوري حركت كردند و موفق شدند درست به موقع خود را به مدرسه برسانند. پسرها هم از بالاي درخت ها پايين پريدند و كمي ديرتر رسيدند. آني ، صمغ جمع نمي كرد ، اما در دورترين نقطه ي بيشه زار تا كمر در خزه ها فرو رفته و مانند الهه ي جنگل، يك حلقه گل زنبق روي سرش گذاشته بود. با خوشحالي آواز مي خواند و از همه ديرتر حركت كرد. اما چون ميتوانست مثل يك گوزن ، سريع بدود و آن موقع هم حسابي عجله داشت ، موفق شد جلوي در كلاس خودش را به پسر ها برساند و درست لحظه اي كه آقاي فيليپس داشت كلاهش را آويزان مي كرد ، همراه آن ها وارد كلاس شد. صبر آقاي فيليپس لبريز شده بود. او حوصله نداشت يك دوجين دانش آموز را جريمه كند ، اما لازم بود به نحوي حرفش را به كرسي بنشاند ؛ بنابراين نگاهي به تازه وارد ها انداخت و چشمش به آني افتاد كه همان موقع سرجايش نشسته بود و در حالي كه نفس نفس مي زد ، حلقه گل از يكي گوش هايش آويزان شده و باعث شده بود ظاهرش گستاخ و ژوليده به نظر بيايد. او با لحني كنايه آميز گفت:

-خوب ، آني شرلی! چون به نظر مي آيد تو دوست داري هميشه كنار پسر ها باشي ، امروز مي خواهم يك لطفي به تو بكنم. آن گل ها را از روي سرت بردار و كنار گيلبرت بلايت بنشين.

پسر ها زير لب خنديدند. رنگ صورت داينا از شدت ناراحتي ؛ سفيد شد. او دسته گل را از روي موهاي آني برداشت و دستش را فشار داد. آني مثل يك مجسمه به معلم خيره شده بود. آقاي فيليپس با جديت گفت:

-شنيدي چي گفتم، آنی؟

آني آهسته گفت:

-بله ، آقا! اما فكر نمي كردم جدي گفته باشيد.

معلم با همان لحن كنايه داري كه همه ي بچه ها به ويژه آني از آن نفرت داشتند ، گفت:

-مطمئن باش كه جدي گفتم. فوري كاري را كه گفتم انجام بده.

براي يك لحظه به نظر مي آمد آني مي خواهد نا فرماني كند ، اما وقتي به اين نتيجه رسيد كه هيچ راه حلي ندارد ، از جايش بلند شد ، از بين دو رديف گذشت، كنار گيلبرت بلايت نشست و صورتش را روي ميز ، بين بازوهايش پنهان كرد. روبي گيليس كه در آخرين لحظه ، صورت آني را ديده بود ، در راه بازگشت به خانه به بقيه گفت:

-تا به حال چنين چيزي نديده بودم ؛ يك صورت كاملا سفيد با نقطه هاي ريز و قرمز رنگ روي آن.

براي آني ديگر همه چيز تمام شده بود. خيلي بد بود كه از ميان يك دوجين دانش آموز خطا كار ، فقط او تنبيه شده بود. از آن بدتر اينكه مجبور شده بود كنار يك پسر بنشيند و آن پسر هم گيلبرت بلايت بود تا توهين و تحقير به آخرين درجه برسد. آني احساس مي كرد نمي تواند آن وضع را تحمل كند و تلاش هم هيچ فايده اي ندارد. شرمساري و خشم و تحقير در همه ي وجودش شعله مي كشيد. ابتدا بقيه دانش آموزان به آنها نگاه مي كردند ، مي خنديدند و پچ پچ مي كردند ، اما چون آني اصلا سرش را برنگرداند و گيلبرت هم طوري سرگرم حل كردن مسائل رياضيش شد كه گويي هيچ چيز نمي شنود ، بچه ها كم كم سراغ كارهاي خودشان رفتند و آنها را فراموش كردند. وقتي آقاي فيليپس از بچه هاي كلاس تاريخ خواست بيرون بروند ، آني هم بايد همراه آنها مي رفت ، اما او از جايش تكان نخورد و چون آقاي فيليپس قبل از بيرون بردن بچه ها داشت شعري را يادداشت مي كرد ، ذهنش مشغول كلنجار رفتن با بيتي بود كه فراموش كرده بود و اصلا متوجه غيبت آني نشد. در همان هنگام وقتي كسي حواسش نبود ، گيلبرت از زير ميزش يك شكلات صورتي قلبي شكل را بيرون آورد كه رويش با حروف طلايي نوشته شده بود، تو چقدر شيرينی، و آن را ميان بازوهاي آني انداخت. آني سرش را بلند كرد، قلب شكلاتي صورتي را با نوك انگشتانش گرفت ، آن را به زمين انداخت ، با پاشنه ي پا آن را له كرد و بدون آنكه كوچكترين نگاهي به گيلبرت بيندازد ، دوباره به حالت اولش برگشت.

با پايان يافتن وقت كلاس ، آني به طرف نيمكتش رفت و با خودنمايي همه ي وسايلش را بيرون آورد. او كتاب ها، ورق هاي يادداشت ، قلم و جوهر، كتاب هاي درسي و همه ي وسايلش را مرتب روي تخته ترك خورده اش چيد. به محض اینکه آني و داينا به جاده رسيدند ، داينا كه تا آن موقع جرئت نكرده بود چيزي بپرسد ، گفت:

-چرا داري همه ي وسايلت را به خانه مي بري ؟

آني گفت:

-من ديگر به مدرسه برنمي گردم.

داينا خشكش زد و در حالي كه به آني خيره شده بود ، پرسيد:

-ماريلا اجازه مي دهد در خانه بماني ؟؟؟؟

آني گفت:

-مجبور است چون من هرگز به كلاس آن مرد بر نمي گردم.

داينا در حالي كه نزديك بود به گريه بيفتد، گفت:

-آه! آنی! باورم نمي شود. حالا من چكار كنم؟ آقاي فيليپس مرا مجبور مي كند كنار آن گرتي پاي نفرت انگيز بنشينم. حتماً همين طور مي شود چون او در نيمكتش تنهاست. خواهش ميكنم برگرد، آنی.

آني با ناراحتي گفت:

-من حاضرم هر كاري براي تو بكنم، داينا! حتي اگر بخواهی، اجازه مي دهم بدنم را تكه تكه كنند. اما خواهش ميكنم از من نخواه كه برگردم،چون نمي توانم و احساساتم جريحه دار مي شود.

داينا با غصه گفت:

-به چيزهاي جالبي كه از دست مي دهی، فكر كن، ما قرار است يك خانه جديد كنار رودخانه بسازيم، هفته آينده مي خواهيم توپ بازي كنيم،تو هم كه تا به حال توپ بازي نكرده ای. خيلي هيجان انگيز است. راستي قرار است يك آواز جديد ياد بگيريم. جين اندروز از حالا دارد آن را تمرين مي كند. آليس اندروز هم مي خواهد هفته آينده يك كتاب جديد بياورد تا همه ما كنار رودخانه آن را فصل به فصل با صداي بلند بخوانيم. ميدانم كه تو عاشق كتاب خواندن با صداي بلندي.

ولي هيچ كدام از حرفهاي داينا نتوانست روي آني تاثير بگذارد. او تصميمش را گرفته بود. ديگر نمي خواست به كلاس آقاي فيليپس برگردد و اين موضوع را پس از رسيدن به خانه به ماريلا اطلاع داد. ماريلا گفت:

-چرند نگو.

آني در حالي كه با نگاهي اندوهبار و سرزنش آميز به ماريلا خيره شده بود گفت:

-چرند نمي گويم. چرا متوجه نمي شوي،ماريلا؟ به من توهين شده.

-پرت و پلا گفتن بس است! تو فردا مثل هميشه به مدرسه ميروي.

آني با ملايمت سرش را تكان داد.

-نه،نميروم،ماريلا! من درس هايم را در خانه مي خوانم و سعي ميكنم دختر خوبي باشم وتا جایی كه ممكن است جلو زبانم را بگيرم. اما مطمئن باش هرگز به مدرسه بر نميگردم.

ماريلا نشانه هايي از سرسختي را در صورت كوچك آني ديد و فهميد كه اين مشكل به سادگي حل نميشود،اما تصميم گرفت در آن لحظه چيزي نگويد. با خودش فكر كرد:

-بايد امروز پيش ريچل بروم و در اين مورد با او مشورت كنم. الان جر و بحث كردن با آني هيچ فايده اي ندارد. او خيلي ناراحت است و تا جايي كه من فهميدم به اين راحتي ها از تصميمش منصرف نمي شود. اينطور كه او تعريف ميكرد به نظر مي آيد سخت گيري آقاي فيليپس بجا نبوده. اما اين را نبايد به آني بگويم. در اين مورد فقط بايد با ريچل صحبت كنم. او ده تا بچه به مدرسه فرستاده و مي داند در چنين مواقعي چه كار بايد كرد. تا به حال حتما ماجرا به گوشش رسيده.

وقتي ماريلا به ديدن خانم ليند رفت او مثل هميشه زرنگ و سرحالمشغول بافتن بافتني اش بود. ماريلا با كمي شرمندگي گفت:

-فكر ميكنم بداني براي چه به اينجا آمده ام.

خانم ريچل سرش را تكان داد و گفت:

-حدس مي زنم در مورد ماجراي آني درمدرسه باشد. تيلي بولتر در راه خانه به اينجا آمد و داستان را برايم تعريف كرد.

ماريلا گفت:

-نميدانم بايد چه كار كنم؟او ديگر نمي خواهد به مدرسه برگردد. تا به حال چنين بچه سرسختي نديده بودم. او خيلي لجباز است. پيشنهاد تو چيست ريچل؟

خانم ليند كه خيلي خوشحال مي شد كسي نظرش را بپرسد با خوش رويي گفت:

-حالا كه نظر مرا خواستي ماريلا بايد بگویم اگر جاي تو بودم اول كمي دلش را به دست مي آوردم. به اعتقاد من آقاي فيليپس اشتباه كرده البته مي داني كه اين را نبايد به بچه ها گفت او حق داشت ديروز آني را به خاطر رفتارش تنبيه كند اما امروز جريان فرق داشت. بقيه آنهايي كه دير كرده بودند هم مثل آني تنبيه مي شدند در ضمن من قبول ندارم كه كسي براي تنبيه دخترها را پيش پسرها بنشاند. اين اصلا روش جالبي نيست. تيلي بولتر هم واقعا ناراحت بود. او طرف آني را گرفت و گفت كه همه بچه ها هم همين احساس را دارند. به نظر مي آيد آني بين بچه ها از محبوبيت بر خوردار است. هرگز فكر نمي كردم بتواند با آنها خوب كنار بيايد.

ماريلا با تعجب گفت:

-يعني فكر ميكني بهتر است اجازه بدهم در خانه بماند؟

-بله به نظر من ديگر حرف مدرسه را نزن تا زماني كه خودش دلش بخواهد. در ضمن ماريلا! او بعد از يك هفته يا بيشتر خشمش فروكش مي كند و به ميل خودش به مدرسه بر مي گردد در حالي كه اگر به زور او را برگرداني خدا مي داند چه كارهاي عجيبي ممكن است از او سر بزند. حتي احتمال دارد اوضاع از اين هم بدتر بشود. به نظر من هر چه كمتر هياهو كني بهتر است. با اين وضع مدرسه نرفتن او بهتر از رفتنش است. چيز زيادي هم از دست نميدهد. آقاي فيليپس معلم چندان خوبي نيست. روشي كه در پيش گرفته واقعا شرم آور است. او به دانش آموزان كوچكتر توجهی نميكند و همه وقتش را صرف دانشآموزاني ميكند كه براي امتحان كوئين آماده مي شوند. اگر عمويش عضو هيئت امنا نبود موفق نمي شد يك سال هم در اين مدرسه بماند. عموي او دو عضو ديگر هيئت را كاملا تحت نفوذ خودش دارد. معلوم نيست وضع آموزشي اين جزيره قرار است به كجا بكشد. خانم ريچل طوري سرش را تكان داد گويي اگر رييس سيستم آموزشي بود بهتر مي توانست اوضاع را كنترل كند. ماريلا به نصيحت خانم ريچل گوش كرد و ديگر جلو آني يك كلمه هم در مورد بازگشت او به مدرسه به زبان نياورد.

آني درس هايش را مي خواند و كارهايش را انجام مي داد. او در هواي تاريك و روشن و خنك پاييز با داينا بازي مي كرد اما هر وقت گيلبرت بلايت را در راه ميديد يا در كلاس هاي يكشنبه با او رو به رو مي شد با چنان چهره سردي از كنارش مي گذشت كه نشان مي داد از دلخوري هايش ذره اي كاسته نشده است. حتي تلاش هاي داينا هم براي برقراري صلح بين آنها بي نتيجه ماند. آني تصميم گرفته بود تاآخر عمر از گيلبرت بلايت متنفر باشد. اما به همان اندازه كه از گيلبرت متنفر بود، داينا را با تمام عشقي كه در قلب كوچكش وجود داشت مي پرستيد و او را با همه خوبي ها و بدي هايش دوست داشت.

يك روز عصر كه ماريلا با يك سبد سيب از باغ بر ميگشت آني را ديد كه در هواي تاريك و روشن به تنهايي كنار پنجره شرقي نشسته است و به شدت گريه ميكند. او پرسيد:

-چي شده آني؟

آني پاسخ داد:

-به خاطر دايناست. من عاشق داينايم ماريلا و نمي توانم بدون او زندگي كنم. اما ميدانم كه وقتي بزرگ شويم داينا ازدواج ميكند و مرا تنها مي گذارد. آه! آن وقت من چكار كنم؟ از شوهرش متنفرم از همين حالا از او متنفرم ميتوانم همه چيز را تصور كنم. جشن عروسي و بقيه چيزها. داینا يك پيراهن سفيد پوشيده،روي سرش تور گذاشته و مثل ملكه ها باشكوه و زيبا شده من هم ساقدوش عروسم. با يك پيراهن زيبا و آستين هاي پفي اما با قلبي شكسته كه زير صورت خندانم پنهان شده. بعد براي داینا دست تكان ميدهم و خداحافظ.

دوباره بغض آني تركيد و اشك هايش سرازير شدند. ماريلا فوري رويش را برگرداند تا صورت خندانش را پنهان كند اما فايده اي نداشت. او روي صندلي ولو شد و چنان خنده بلند و غير معمولي سر داد كه متيو در حال رد شدن از حياط با تعجب سر جايش خشكش زد. او تا آن زمان نشنيده بود ماريلا آن طور بخندد. به محض آنكه ماريلا توانست صحبت كند گفت:

-خوب آني شرلي! اگر احساس می كنی كمبود مشكل داري به خاطر خدا حداقل مشكلات در دسترس تري براي خودت دست و پا كن. تو كه تخيلت خوب كار ميكند.